

جسارت‌هایی

در باب عشق

آلن دوباتن

با ترجمه رضا ابراهیمی



سرشناسه

نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب makateb.com مترجم: رضا ابراهیمی نوبت چاپ: الکترونیکی آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰	مشخصات نشر: دیجیتال نام کتاب: جسارت هایی در باب عشق نویسنده: آرن دوپاتن تعداد صفحات: ۱۵۱ موضوع: روانشناسی
--	--

فهرست مطالب

۵	خلاصه کتاب
۶	زندگی‌نامه
۷	آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق
۷	فصل اول: تقدیرگرایی رمانتیک
۱۴	فصل دوم: آرمان‌سازی
۱۹	فصل سوم: زیرمتن اغواگری
۲۶	فصل چهارم: اصالت
۳۳	فصل پنجم: مارکسیسم
۴۱	فصل ششم: نت‌های نادرست
۴۸	آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق، یک رمان
۴۸	فصل هفتم: عشق یا لیبرالیسم
۵۵	فصل هشتم: زیبایی
۶۰	فصل نهم: ابراز عشق
۶۶	فصل دهم: تو اون چی می‌بینی؟
۷۲	فصل یازدهم: شک‌گرایی و ایمان
۷۵	فصل دوازدهم: صمیمیت
۸۰	فصل سیزدهم: تأیید «من»
۸۹	فصل چهاردهم: تپش‌های قلب
۹۸	فصل پانزدهم: ترس از خوشبختی
۱۰۵	فصل شانزدهم: انقباض‌ها
۱۱۳	فصل هفدهم: تروریسم رمانتیک
۱۲۰	فصل هجدهم: فراسوی نیک و شر

۱۲۷	فصل نوزدهم: روان سرنوشت گرایی
۱۳۱	فصل بیستم: خودکشی
۱۳۶	فصل بیست و یکم: عقده
۱۴۰	فصل بیست و دوم: سه نقطه
۱۴۴	فصل بیست و سوم: درس های عشق

***** هر گونه کپی برداری از این کتاب یا بخشی از پیگرد قانونی دارد.**

خلاصه کتاب

نویسنده پرفروش کتاب‌های «معماری شادی» و «چگونه پروست می‌تواند زندگی شما را تغییر دهد»، بار دیگر به سراغ اولین اثر دل‌انگیز خود، *جستارهایی در باب عشق*، آمده است. راوی داستان در پروازی از پاریس به لندن شیفته‌ی کلویی می‌شود و تا زمانی که به چرخ‌چرخان چمدان‌ها می‌رسند، می‌داند که عاشق شده است. او عاشق موهای شاه‌بلوطی‌رنگ کلویی، چشمان سبز آب‌مانندش، فاصله میان دندان‌هایش که به نظرش کانتی است و نه افلاطونی، و دیدگاه‌هایش درباره‌ی *هستی و زمان* هایدگر است — اما از سلیقه‌اش در انتخاب کفش متنفر است. آنچه این کتاب را استثنایی می‌کند، عمق تحلیل احساسات درگیر در این رابطه است. عشق زیر ذره‌بین فلسفی قرار می‌گیرد. داستان از شور و شیدایی اولیه‌ی شیفتگی آغاز می‌شود و تا اعماق ناامیدی خودکشی‌گونه پیش می‌رود؛ از میان دوره‌ای از بی‌لذتی (ان‌هدونیا) — که در متون پزشکی به‌عنوان بیماری ناشی از وحشتِ شادمانی مطلق تعریف شده — می‌گذرد و سرانجام به تاکتیک‌های تروریستی‌ای می‌رسد که عاشق وقتی معشوقش به شکلی غیرقابل توضیح از او دور می‌شود، به کار می‌برد. *جستارهایی در باب عشق* مملو از مشاهدات عمیق و هوشمندانه درباره‌ی درد و هیجان عشق است. یک فصل کامل به ریزه‌کاری‌ها و زیرمتن‌های اولین قرار اختصاص دارد، در حالی که فصلی دیگر به این پرسش می‌پردازد که چگونه و چه زمانی باید «دوستت دارم» گفت. با ارجاع به ارسطو، سارتر، ویتگنشتاین و حتی گروچو مارکس، دوباتن داستانی عاشقانه‌ی خیالی و در عین حال دقیق و میکروسکوپی خلق کرده است.

زندگی نامه

آلن دوباتن تاکنون پنج کتاب غیرداستانی منتشر کرده است: *معماری شادی*، *اضطراب جایگاه اجتماعی*، *هنر سفر*، *چگونه پروست می تواند زندگی شما را تغییر دهد* و *تسلی بخشی های فلسفه*، که سه تای آنها به مستندهای تلویزیونی تبدیل شده اند. او همچنین سه رمان نوشته است: *جستارهایی در باب عشق*، *جنبش رمانتیک* و *بوسه و تعریف*. در فوریه ۲۰۰۳، دوباتن به عنوان شوالیه ی نشان هنرها و ادبیات فرانسه (Chevalier de l'Ordre des Arts et Lettres)، یکی از بالاترین افتخارات هنری فرانسه، برگزیده شد. در نوامبر همان سال، جایزه ی اروپایی مقاله نویسی شارل ویون (Prix Européen de l'Essai Charles Veillon) به او اهدا شد. در سال ۲۰۰۴، کتاب *اضطراب جایگاه اجتماعی* جایزه ی کتاب سال در حوزه ی اقتصاد را از سوی فایننشال تایمز آلمان دریافت کرد. دوباتن که تحصیل کرده ی دانشگاه کمبریج است، به طور مرتب در روزنامه ها، مجلات و نشریات متعددی قلم می زند و همکاری می کند.

آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق

فصل اول: تقدیرگرایی رمانتیک

۱. هیچ جا به اندازه زندگی عاشقانه‌مان، اشتیاق به سرنوشت و تقدیر این قدر قوی نیست. اغلب مجبوریم بستری را با کسانی شریک شویم که روح ما را درک نمی‌کنند؛ آیا نمی‌توانیم به خاطر این باور که (برخلاف تمام قواعد عصر روشنفکری‌مان) روزی قرار است به مرد یا زن رویاهامان برخورد کنیم، کمی بخشیده شویم؟ آیا نمی‌توانیم به خرافاتی ایمان داشته باشیم که سرانجام موجودی را خواهیم یافت که تسکین‌دهنده‌ی آرزوهای دردناکمان باشد؟ شاید دعاها مان هیچ‌گاه اجابت نشود، شاید روابطی که با سوءتفاهم دوطرفه همراهند پایانی نداشته باشند، اما اگر آسمان‌ها به ما رحم کنند، آیا واقعاً باید دیدار با شاهزاده یا پرنسس‌مان را صرفاً به تصادف نسبت دهیم؟ یا نمی‌توانیم برای یک بار از منطق بگریزیم و آن را چیزی جز نشانه‌ای از یک تقدیر رمانتیک نبینیم؟

۲. یک صبح زود در اوایل دسامبر، بدون هیچ فکر عشق یا داستانی، در بخش اقتصادی یک جت بریتیش ایرویز که از پاریس به لندن می‌رفت، نشسته بودم. به‌تازگی از ساحل نرماندی عبور کرده بودیم، جایی که پتوی ابرهای زمستانی جای خود را به منظره‌ای بی‌وقفه از آب‌های آبی درخشان داده بود. حوصله‌ام سر رفته بود و نمی‌توانستم تمرکز کنم، پس مجله‌ی هواپیمایی را برداشتم و بی‌هدف اطلاعاتی درباره‌ی هتل‌های تفریحی و امکانات فرودگاه‌ها را مرور کردم. چیزی در پرواز آرامش‌بخش بود: صدای یکنواخت و زیرین موتورها، فضای داخلی خاکستری و ساکت، و لبخندهای شیرین کارکنان هواپیمایی. چرخ‌دستی‌ای که نوشیدنی‌ها و میان‌وعده‌ها را حمل می‌کرد در راهرو پیش می‌آمد و هرچند نه گرسنه بودم و نه تشنه، حس انتظاری مبهم را در من برانگیخت که وعده‌های غذایی در هواپیما می‌توانند ایجاد کنند.

۳. شاید به شکلی غم‌انگیز، مسافر سمت چپم هدفون‌هایش را برداشته بود تا کارت دستورالعمل‌های ایمنی را که در جیب جلوی صندلی‌اش قرار داشت، مطالعه کند. کارت، یک سقوط ایده‌آل را نشان می‌داد: مسافران به آرامی و با خونسردی روی زمین یا آب فرود می‌آمدند، خانم‌ها کفش‌های پاشنه‌بلندشان را درمی‌آوردند، بچه‌ها با مهارت جلیقه‌های نجاتشان را باد می‌کردند، بدنه‌ی هواپیما دست‌نخورده بود و نفت سفید به طرز معجزه‌آسایی اشتعال‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

۴. مسافر بدون اینکه خطابش به کسی خاص باشد، گفت: «اگه این خراب بشه، هممون می میریم، پس این دلکها دارن درباره چی حرف می زنن؟»

من که تنها مخاطبش بودم، جواب دادم: «فکر کنم شاید این باعث می شه آدما احساس آرامش کنن.»

او گفت: «البته باید بگم، این راه بدی برای مردن نیست، خیلی سریع تموم می شه، مخصوصاً اگه به زمین بخوریم و تو جلوی هواپیما نشسته باشی. من یه عمو داشتم که توی یه سانحه هوایی مرد. کسی که می شناسی تا حالا این جور مرده؟»

نزدیکان من چنین تجربه ای نداشتند، اما فرصتی برای پاسخ دادن پیدا نکردم، چون مهماندار رسید و (بی خبر از تردیدهای اخلاقی ای که تازه درباره کارفرماهاش مطرح شده بود) ناهار بهمون پیشنهاد داد. من یه لیوان آب پر تقال خواستم و می خواستم ساندویچ های رنگ پریده رو رد کنم که همسفرم آروم بهم گفت: «به هر حال بگیرشون. من مال تو رو می خورم، خیلی گشمنه.»

۵. موهاش به رنگ شاه بلوط بود، کوتاه شده طوری که پشت گردنش پیدا بود، و چشمای سبز و آب مانند بزرگی داشت که از نگاه کردن به چشمای من خودداری می کردن. یه بلوز آبی تنش کرده بود و یه ژاکت خاکستری رو زانوهاش انداخته بود. شونه هاش باریک بودن، تقریباً شکننده، و ناخن هاش که جویده شده به نظر می رسیدن، نشون می دادن که اغلب این عادت رو داره.

پرسیدم: «مطمئننی که چیزی ازت نمی گیرم؟»

گفت: «البته که نه.»

بعد با یه جدیت دوست داشتنی دستش رو از روی دسته صندلی به سمتم دراز کرد و گفت: «ببخشید، خودمو معرفی نکردم، من کلوئیم.»

بعد از اون، یه گفت و گوی کوتاه درباره زندگی مون شروع شد. کلوئی گفت که برای شرکت توی یه نمایشگاه تجاری به پاریس رفته بوده. یه سالی می شد که به عنوان طراح گرافیک توی یه مجله مد توی منطقه سوهو کار می کرد. توی کالج سلطنتی هنر درس خونده بود، توی یورک به دنیا اومده بود، ولی بچگیش رو توی ویلتشر گذرونده بود و حالا (توی بیست و سه سالگی) توی یه آپارتمان توی ایزلینگتون تنها زندگی می کرد.

۶. وقتی هواپیما شروع به کم کردن ارتفاع برای رسیدن به فرودگاه هیترو کرد، کلویی گفت: «امیدوارم چمدونم رو گم نکرده باشن. تو اون ترس رو نداری که چمدونت رو گم کنن؟»

گفتم: «بهش فکر نمی‌کنم، ولی برام اتفاق افتاده، درواقع دو بار، یه بار توی نیویورک و یه بار توی فرانکفورت.»
کلویی آهی کشید و نوک انگشت اشاره‌ش رو گاز گرفت: «از سفر کردن متنفرم. از رسیدن حتی بیشتر بدم میاد، یه جور اضطراب رسیدن دارم. بعد از اینکه یه مدت دور بودم، همیشه فکر می‌کنم یه اتفاق وحشتناک افتاده: همه دوستان دور هم جمع شدن و تصمیم گرفتن ازم متنفر باشن یا کاکتوس‌هام مردن.»
پرسیدم: «کاکتوس نگه می‌داری؟»

گفت: «چندتا دارم. یه مدت توی فاز کاکتوس بودم. می‌دونم، فالیک به نظر میاد، ولی یه زمستون توی آریزونا بودم و یه جورایی شیفته‌شون شدم. تو گیاه جالب داری؟»
گفتم: «فقط یه اسپیدیسترا دارم، ولی مرتب فکر می‌کنم همه دوستان ممکنه ازم متنفر باشن.»

۷. گفت‌وگو مثل جاده‌ای پرپیچ‌وخم پیش رفت و بهمون یه نگاه کوتاه به شخصیت همدیگه داد، مثل منظره‌های گذرای که توی یه مسیر کوهستانی می‌بینی — این قبل از اون بود که چرخ‌ها به باند برخورد کنن، موتورها معکوس بشن و هواپیما به سمت ترمینال حرکت کنه، جایی که بارش رو توی سالن شلوغ مهاجرت خالی کرد. تا وقتی چمدونم رو گرفتم و از گمرک رد شدم، عاشق کلویی شده بودم.

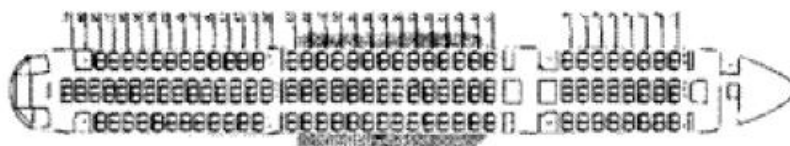
۸. تا زمانی که کسی به مرگ نزدیک نشود، اعلام کردن کسی به عنوان عشق زندگی‌اش دشوار است. اما تنها مدت کوتاهی پس از ملاقات با او، فکر کردن به کلویی با چنین عباراتی به هیچ وجه نامناسب به نظر نمی‌رسید. پس از بازگشت به لندن، کلویی و من بعد از ظهر را با هم گذراندیم. سپس، یک هفته قبل از کریسمس، در یک رستوران در غرب لندن شام خوردیم و، گویی عجیب‌ترین و طبیعی‌ترین کار ممکن بود. او کریسمس را با خانواده‌اش گذراند، من رفتم، یک رمان ما حتی نسخه یکسانی از آنا کارنینا را در قفسه‌هایمان داشتیم.

۹. "ما به رویدادها یک منطق روایی نسبت دادیم که به طور ذاتی نمی توانستند داشته باشند. ما برخورد هواپیمایمان را به طراحی الهه آفرودیت، پرده اول، صحنه اول آن روایت ازلی، داستان عشق، تبدیل به اسطوره کردیم. به نظر می رسید که از زمان تولد هر یک از ما، ذهن غول پیکر در آسمان به آرامی مدارهای ما را تغییر داده بود تا روزی در شاتل پاریس-لندن با هم ملاقات کنیم. از آنجا که عشق برای ما به حقیقت پیوسته بود، می توانستیم از داستان های بی شماری که اتفاق نمی افتند، داستان های عاشقانه ای که هرگز نوشته نمی شوند زیرا کسی از هواپیما جا می ماند یا شماره تلفن را گم می کند، چشم پوشی کنیم. مانند مورخان، ما آشکارا طرفدار چیزی بودیم که واقعاً اتفاق افتاده بود."

۱۰. البته باید معقول تر می بودیم. نه من و نه کلویی به طور منظم بین این دو پایتخت پرواز نمی کردیم و هیچ کدوم برنامه ریزی طولانی ای برای سفرهامون نداشتیم. کلویی رو در آخرین لحظه مجله اش به پاریس فرستاده بود، چون معاون سردبیر یهو مریض شده بود، و من فقط به این دلیل به پاریس رفته بودم که یه کنفرانس معماری توی بوردو زود تموم شده بود و چند روزی رو با یه دوست توی پایتخت گذروندم. دو خط هوایی ملی که بین شارل دوگل و هیترو سرویس می دادن، شش پرواز بین ساعت نه صبح تا نهار در روزی که قصد برگشتن داشتیم بهمون پیشنهاد داده بودن. با توجه به اینکه هردومون می خواستیم تا بعدازظهر ششم دسامبر تو لندن باشیم، ولی تا آخرین لحظه نمی دونستیم کدوم پرواز رو می گیرم، احتمال ریاضی اینکه صبح همون روز توی یه پرواز باشیم (حتی نه لزوماً کنار هم) یه به شیش بود.

۱۱. کلویی بعداً بهم گفت که قصد داشته پرواز ده و نیم ایر فرانس رو بگیره، ولی یه بطری شامپو توی ساکش موقع checkout از هتل چکه کرده بود، که باعث شده دوباره وسایلش رو جمع کنه و ده دقیقه ی بالارش رو از دست بده. تا وقتی هتل صورت حسابش رو آماده کرد، کارت اعتباریش رو تسویه کرد و براش تاکسی پیدا کرد، ساعت نه و ربع شده بود و شانس اینکه به پرواز ده و نیم ایر فرانس برسه کم شده بود. وقتی بعد از ترافیک سنگین نزدیک پورته دو لا ویلت به فرودگاه رسید، سوارشدن به اون پرواز تموم شده بود و چون حوصله ی منتظر موندن برای پرواز بعدی ایر فرانس رو نداشت، رفت به ترمینال بریتیش ایرویز، جایی که خودش رو برای پرواز ده و چهل و پنج به لندن رزرو کرد، پروازی که من هم (به دلایل خودم) توش جا داشتم.

۱۲. بعد از اون، کامپیوتر طوری همه چیز رو جفت و جور کرد که کلوئی رو بالای بال هواپیما توی صندلی A۱۵ نشوند و من رو کنارش توی صندلی ۱۵ B. چیزی که وقتی شروع به حرف زدن سر کارت دستورالعمل های ایمنی کردیم نادیده گرفتیم، احتمال خیلی خیلی کوچیکی بود که گفت و گومون بهش وابسته بود. چون هیچ کدوممون قرار نبود توی کلاس کلاب پرواز کنیم و از اونجایی که ۱۹۱ صندلی توی بخش اقتصادی بود، و کلوئی صندلی A۱۵ رو گرفته بود و من، کاملاً اتفاقی، صندلی B۱۵ رو، احتمال تئوری اینکه من و کلوئی کنار هم بشینیم (گرچه شانس اینکه واقعاً با هم حرف بزنین قابل محاسبه نبود) به عدد ۲۲۰ در ۳۶۲۹۰ رسید، که می شه اون رو به احتمال یک در ۱۶۴,۹۵۵ ساده کرد.



بوئینگ ۷۶۷ بریتیش ایرویز

۱۳. ولی البته این فقط احتمال اینکه ما دو نفر کنار هم بشینیم بود، اگه فقط یه پرواز بین پاریس و لندن وجود داشت. اما چون شش پرواز بود و هردومون بین این شش تا مردد بودیم و با این حال این یکی رو انتخاب کردیم، این احتمال باید دوباره در احتمال اولیه ی یک به شش ضرب می شد. نتیجه این می شد که احتمال نهایی اینکه من و کلوئی یه صبح دسامبر توی یه بوئینگ بریتیش ایرویز بالای کانال مناش همدیگه رو ملاقات کنیم، یک در ۹۸۹,۷۲۷ بود.

$$P_{\text{flight}} = \frac{1}{6}$$

$$P_{\text{seat}} = \left(\frac{162}{191} \times \frac{1}{190} \right) + \left(\frac{29}{191} \times \frac{2}{190} \right) = \frac{220}{(191 \times 190)} = \frac{220}{36290} = \frac{1}{164.955}$$

$$P_{\text{flight}} \times P_{\text{seat}} = \frac{1}{6} \times \frac{220}{36290} = \frac{1}{989.727}$$

۱۴. و با این حال، این اتفاق افتاده بود. این محاسبه، به‌جای اینکه ما رو با استدلال‌های منطقی قانع کنه، فقط تفسیر عرفانی سقوطمون به دام عشق رو تقویت کرد. اگه شانس پشت یه اتفاق به‌طور باورنکردنی کم باشه، ولی با این حال اون اتفاق بیفته، آیا نمی‌شه ما رو برای توسل به یه توضیح تقدیری بخشید؟ وقتی سکه‌ای رو پرت می‌کنم، احتمال یک به دو مانع از این می‌شه که برای توضیح نتیجه به خدا پناه ببرم. اما وقتی صحبت از احتمال یک در ۹۸۹،۷۲۷ باشه، به نظر می‌رسید — دست کم از درون عشق — که این نمی‌تونسته چیزی جز تقدیر باشه. یه ذهن استوار لازم بود تا بدون خرافات به این احتمال عظیم فکر کنه، احتمالی که ملاقاتش زندگی‌مون رو تغییر داد. انگار کسی (در ارتفاع ۳۰،۰۰۰ پایی) توی آسمون داشت نخ‌ها رو می‌کشید.

۱۵. از درون عشق، ما طبیعت تصادفی زندگی‌مون رو پشت یه پرده‌ی هدفمند پنهان می‌کنیم. اصرار داریم که دیدار با ناجی‌مون، که به‌طور عینی اتفاقی و بنابراین بعیده، از قبل توی طوماری که آروم‌آروم توی آسمون باز می‌شه نوشته شده. ما یه سرنوشت اختراع می‌کنیم تا خودمون رو از اضطرابی که با پذیرش این حقیقت به وجود میاد نجات بدیم: اینکه معنای اندکی که توی زندگی‌مون هست صرفاً ساخته‌ی خودمونه، اینکه هیچ طوماری وجود نداره (و بنابراین هیچ سرنوشت از پیش تعیین‌شده‌ای در انتظارمون نیست) و اینکه کسایی که ممکنه توی هواپیما باهاشون آشنا بشیم یا نشیم، هیچ معنایی فراتر از چیزی که خودمون بهش نسبت می‌دیم ندارن — به‌اختصار، اضطراب اینکه هیچ‌کس داستان ما رو ننوشته یا عشق‌هامون رو تضمین نکرده.

۱۶. تقدیرگرایی رمانتیک من و کلویی رو از این فکر محافظت کرد که اگه اتفاقات جور دیگه‌ای رقم می‌خوردن، شاید به همون اندازه می‌تونستیم عاشق کس دیگه‌ای بشیم — فکری تکان‌دهنده، با توجه به اینکه عشق چقدر با حس ضرورت و یگانگی معشوق گره خورده. چطور می‌تونستم تصور کنم که نقشی که کلویی توی زندگی‌ام بازی کرد، می‌تونست به همون خوبی توسط کس دیگه‌ای پر بشه، وقتی که من عاشق چشمای اون شده بودم، عاشق روش آبکش کردن پاستاش، شونه زدن موهاش، و تموم کردن مکالمه‌های تلفنی‌ش؟

۱۷. اشتباه من این بود که سرنوشت عاشق شدن رو با سرنوشت عاشق یه آدم خاص بودن یکی دونستم. خطام این بود که فکر کردم کلویی، نه خود عشق، اجتناب‌ناپذیره. اما تفسیر تقدیری‌ام از شروع داستانمون دست کم یه چیز رو ثابت می‌کرد: اینکه من عاشق کلویی بودم. لحظه‌ای که حس می‌کردم ملاقات یا عدم ملاقاتمون در

نهایت فقط یه تصادف بود، فقط یه احتمال یک در ۹۸۹،۷۲۷، همون لحظه‌ای بود که دیگه ضرورت مطلق زندگی با اون رو احساس نمی‌کردم — و بنابراین دیگه عاشقش نبودم.

فصل دوم: آرمان‌سازی

۱. الیاس کانتی گفته بود: «دیدن باطن آدمای خیلی آسونه، ولی به هیچ جا نمی‌رسه»، و با این حرف نشون داد که چقدر راحت می‌شه عیب آدمای رو پیدا کرد و در عین حال چقدر این کار بی‌فایده‌ست. آیا ما عاشق نمی‌شیم تا برای یه لحظه از دیدن باطن آدمای دست بکشیم، حتی اگه این کار باعث بشه خودمون رو کمی کور کنیم؟ اگه بدبینی و عشق دو سر یه طیف باشن، آیا گاهی عاشق نمی‌شیم تا از بدبینی فلج‌کننده‌ای که بهش عادت داریم فرار کنیم؟ آیا توی هر عشق در نگاه اول، یه جور اغراق خودخواسته توی ویژگی‌های معشوق نیست که ما رو از بدبینی همیشگی مون دور می‌کنه و انرژی‌مون رو روی کسی متمرکز می‌کنه که می‌تونیم بهش به شکلی باور داشته باشیم که هیچ‌وقت به خودمون باور نداشتیم؟

۲. توی شلوغی کنترل پاسپورت، کلوئی رو گم کردم، ولی دوباره توی بخش تحویل بار پیداش کردم. داشت با یه چرخ‌دستی که لجبازانه به سمت راست می‌پیچید کلن‌جار می‌رفت، در حالی که چرخ‌چرخان پرواز پاریس توی سمت چپ سالن بود. چون چرخ‌دستیم حرف‌گوش‌کن بود، رفتم که بهش پیشنهاد تعویض بدم، ولی اون قبول نکرد و گفت باید به چرخ‌دستی‌ها وفادار موند، هرچقدر هم که سرکش باشن، و اینکه یه کم ورزش سنگین بعد از پرواز چیز بدی نیست. به‌طور غیرمستقیم (از مسیر ورود پرواز کراچی) به چرخ‌چرخان پاریس رسیدیم، که دیگه با صورت‌هایی که از موقع سوار شدن توی شارل دوگل ناخواسته برام آشنا شده بودن پر شده بود. اولین چمدون‌ها شروع به افتادن روی نوار لاستیکی کرده بودن و صورت‌ها با نگرانی به نمایش متحرک خیره شده بودن تا وسایلشون رو پیدا کنن.

۳. کلوئی پرسید: «تا حالا توی گمرک دستگیرت کردن؟»

گفتم: «نه هنوز. تو چی؟»

گفت: «نه دقیقاً، یه بار اعتراف کردم. یه مأمور نازی‌مانند ازم پرسید چیزی برای اظهار داری؟ منم گفتم آره، با اینکه چیزی غیرقانونی همراهم نبود.»

پرسیدم: «پس چرا گفتی داری؟»

گفت: «نمی‌دونم، احساس گناه کردم. یه جور تمایل دارم به چیزایی اعتراف کنم که نکرده‌م. یه جورایی حال‌مو بهتر می‌کنه.»

۴. موقع تماشا و انتظار، وقتی بقیه شانسشون رو پیدا می‌کردن، کلویی گفت: «راستی، منو با چمدونم قضاوت نکن. توی آخرین لحظه از یه فروشگاه تخفیف‌دار توی خیابون رن خریدمش. یه کم عجیب‌غریبه.»

گفتم: «صبر کن مال منو ببینی. فقط اینکه من حتی بهونه هم ندارم. بیشتر از پنج ساله که اینو با خودم این‌ور اون‌ور می‌برم.»

گفت: «می‌شه یه لطفی بهم بکنی؟ می‌تونی مراقب چرخ‌دستیم باشی تا برم دستشویی؟ فقط یه دقیقه طول می‌کشه. آه، اگه یه کیسه صورتی با دسته سبز نئونی دیدی، مال منه.»

۵. کمی بعد، دیدم کلویی از اون‌ور سالن به سمتم برمی‌گرده، با همون چهره‌ای که بعداً فهمیدم همیشه یه جور درد و اضطراب توش بود. صورتش انگار همیشه نزدیک گریه بود، چشاش ترس کسی رو داشت که منتظره یه خبر خیلی بد بشنوه. یه چیزی توش آدم رو وادار می‌کرد دلش بخواد آرومش کنه، بهش اطمینان بده — یا دستش رو بگیره.

۶. عشق چیزی بود که یهو حسش کردم، کمی بعد از اینکه کلویی شروع کرد به تعریف کردن یه داستان که قول می‌داد خیلی طولانی و خیلی کسل‌کننده باشه (داستانی که به‌طور غیرمستقیم با رسیدن پرواز آتن به چرخ‌چرخان کناری شروع شده بود) درباره تعطیلاتی که یه تابستون با برادرش توی رودس گذرونده بود. وقتی کلویی حرف می‌زد، دستاش رو نگاه می‌کردم که با کمر بند پالتوی پشمی بژش ور می‌رفت (یه جفت کک‌ومک زیر انگشت اشاره‌ش جمع شده بود) و یهو فهمیدم (انگار بدیهی‌ترین حقیقت دنیا بود) که عاشقشم. هرچقدر هم که نصفه گذاشتن جمله‌هاش عجیب بود، یا یه کم مضطرب بود، یا شاید بهترین سلیقه رو توی انتخاب گوشواره نداشت، بازم دوست‌داشتنی بود. توی یه لحظه‌ی آرمان‌سازی بی‌مهار غرق شدم، که هم به ناپختگی احساسی خودم بستگی داشت، هم به ظرافت پالتوش، هم به اثرات بعد از پرواز، و هم به فضای غم‌انگیز بخش بار ترمینال چهار، که زیبایی کلویی توی اون محیط خیلی به چشم می‌اومد.

۷. جزیره پر از توریست بود، ولی ما موتورسیکلت کرایه کردیم و... داستان تعطیلات کلوئی کسل‌کننده بود، اما دیگه این کسل‌کنندگی برایش نقطه‌ضعف حساب نمی‌شد. من دیگه به منطق سکولار گفت‌وگوهای معمولی نگاهش نمی‌کردم. دیگه برام مهم نبود که توی حرفاش بصیرت یا طنزی پیدا کنم، چیزی که اهمیت داشت این نبود که چی می‌گفت، بلکه این بود که اون داشت می‌گفتش — و من تصمیم گرفته بودم توی هر چیزی که از دهنش درمیاد کمال رو ببینم. آماده بودم دنبالش برم توی هر خاطره‌ای (یه مغازه بود که زیتون تازه می‌فروخت...)، آماده بودم هر شوخی‌ش که به نتیجه نمی‌رسید رو دوست داشته باشم، هر فکری که رشته‌ش گم می‌شد رو تحسین کنم. آماده بودم خودم رو کنار بذارم تا همدلی کامل باهاش داشته باشم، همه خاطرات کلوئی رو فهرست کنم، تاریخ‌نگار بچگی‌ش بشم، همه عشق‌ها و ترس‌هاش رو یاد بگیرم. هر چیزی که می‌تونست توی ذهن و جسمش اتفاق بیفته، یهو برام جذاب شده بود.

۸. بعد چمدون‌ها رسیدن، مال اون فقط چندتا پشت مال من بود. بارها رو روی چرخ‌دستی‌ها گذاشتیم و از مسیر سبز گمرک بیرون رفتیم.

۹. چیزی که ترسناکه اینه که ما چقدر می‌تونیم بقیه رو آرمانی کنیم، وقتی تحمل خودمون برامون این‌قدر سخت بوده — چون تحمل خودمون... باید می‌فهمیدم که کلوئی هم فقط یه آدمه، با همه معانی‌ای که این کلمه داره، ولی آیا نمی‌شد منو برای این خواستم که این فکر رو به تعویق بندازم بخشید؟ هر سقوط توی عشق، پیروزی امید بر خودشناسیه. ما عاشق می‌شیم به این امید که توی یه نفر دیگه چیزی که توی خودمون می‌دونیم رو پیدا نکنیم، همه بزدلی‌ها، ضعف‌ها، تنبلی‌ها، بی‌صدافتی‌ها، سازش‌ها و حماقت‌ها. دور کسی که انتخاب کردیم یه حصار عشق می‌کشیم و تصمیم می‌گیریم هر چیزی که توش هست یه جورایی از عیب‌هامون پاک باشه. توی یه نفر دیگه یه کمال پیدا می‌کنیم که توی خودمون ازش فراریم، و از طریق پیوند با معشوق، امیدواریم (برخلاف همه شواهد خودشناسیمون) یه ایمان لرزان به گونه‌مون نگه داریم.

۱۰. چرا این آگاهی مانع سقوطم به عشق نشد؟ چون غیرمنطقی بودن و بچگی خواستم، از نیازم به باور کردن قوی‌تر نبود. من خلایی رو که سرمستی عاشقانه می‌تونست پر کنه می‌شناختم، هیجانی که از ستایش کسی، هر

کسی، میاد رو می‌دونستم. خیلی قبل از اینکه چشمم به کلوئی بیفته، باید نیاز داشتم توی چهره‌ی یکی دیگه یه صداقت پیدا کنم که هیچ‌وقت توی خودم ندیده بودم.

۱۱. مأمور گمرک پرسید: «می‌تونم چمدوناتون رو ببینم آقا؟ چیزی برای اظهار دارین سیگار، اسلحه...؟»

مثل اسکار وایلد که گفته بود «فقط نبوغم»، دلم می‌خواست بگم «فقط عشقم»، ولی عشقم جرم نبود، دست‌کم هنوز نه.

کلوئی پرسید: «باهات منتظر بمونم؟»

مأمور گمرک گفت: «با این خانم با هم هستین؟»

از ترس اینکه زیادی خودمونی به نظر بیام، گفتم نه، ولی از کلوئی خواستم اون‌ور مرز منتظر بمونه.

۱۲. عشق با سرعت منحصربه‌فردی نیازهامون رو بازسازی می‌کنه. بی‌صبریم با تشریفات گمرک نشون می‌داد که کلوئی، که چند ساعت پیش حتی نمی‌دونستم وجود داره، دیگه به یه نیاز تبدیل شده بود. حس می‌کردم اگه بیرون از دستش بدم می‌میرم — برای خاطر کسی که همین امروز ساعت یازده و نیم صبح وارد زندگی‌م شده بود.

۱۳. کلوئی منتظر مونده بود، ولی فقط یه لحظه می‌تونستیم با هم باشیم. ماشینش رو نزدیک پارک کرده بود. من باید تاکسی می‌گرفتم تا برم دفترم. هردومون مردد بودیم که داستان رو ادامه بدیم یا نه.

به‌طور معمولی گفتم: «یه وقتی بهت زنگ می‌زنم، می‌تونیم با هم بریم چمدون بخریم.»

کلوئی گفت: «ایده‌ی خوبیه. شماره‌م رو داری؟»

گفتم: «فکر کنم قبلاً حفظش کردم، روی برچسب چمدونت نوشته بود.»

گفت: «کارآگاه خوبی می‌شی، امیدوارم حافظه‌ت یاری کنه. خب، از آشناییت خوشحال شدم.» و دستش رو دراز کرد.

وقتی داشت به سمت آسانسورها می‌رفت و چرخ‌دستیش هنوز دیوونه‌وار به راست می‌پیچید، صداش زدم: «موفق باشی با کاکتوس‌هات!»

۱۴. توی تاکسی، تو راه شهر، یه حس عجیب از دست دادن بهم دست داد. آیا واقعاً این می‌تونست عشق باشه؟ حرف زدن از عشق بعد از اینکه فقط یه صبح رو با هم گذرونده بودیم، شاید اتهام توهم رمانتیک و حماقت معنایی رو به دنبال داشت. با این حال، شاید ما فقط می‌تونیم بدون اینکه دقیقاً بدونیم عاشق کی شدیم، عاشق بشیم. تشنج اولیه لزوماً روی نادانی بنا شده. عشق یا یه وسواس ساده؟ کی، اگه نه زمان (که به شیوه‌ی خودش دروغ می‌گه)، می‌تونست شروع به گفتن این کنه؟

فصل سوم: زیر متن اغواگری

۱. برای کسانی که عاشق قطعیت هستند، اغواگری قلمرویی نیست که بشه توش سرگردون شد. هر لبخند و کلمه به دوازده، اگه نگیم دوازده هزار، احتمال مختلف راه می‌بره. حرف‌هایی که توی زندگی معمولی (یعنی زندگی بدون عشق) می‌تونن همون جور که هستن معنی بشن، حالا دیکشنری‌ها رو با معانی ممکنشون خسته می‌کنن. و برای اغواگر، تردیدها به یه سؤال اصلی خلاصه می‌شن، سؤالی که با دلهره‌ی مجرمی که منتظر حکمه روبه‌رو می‌شه: آیا اون منو می‌خواد یا نه؟

۲. فکر کلویی توی روزای بعد از دیدارمون دست از سرم برنمی‌داشت. با اینکه تحت فشار بودم تا نقشه‌های یه ساختمان اداری نزدیک کینگز کراس رو تموم کنم، ذهنم بی‌مسئولیتی اما غیرقابل مقاومت به سمت اون می‌رفت. نیاز داشتم دور شیء تحسینم بچرخم، اون با فوریت چیزی که باید بهش رسیدگی می‌شد مدام توی ذهنم می‌اومد، هرچند فکرهام بی‌هدف بودن، از نظر عینی کاملاً بی‌ارزش بودن. بعضی از این رؤیاهای کلویی‌وار این جوری بودن: «آه، چقدر شیرینه، چقدر خوب می‌شد اگه...»

بعضی دیگه بیشتر بصری بودن:

(۱) کلویی توی قاب پنجره هواپیما

(۲) چشمای سبز آب‌مانندش

(۳) دندوناش که لحظه‌ای لب پایینش رو گاز می‌گرفتن

(۴) کج شدن گردنش وقتی خمیازه می‌کشید

(۵) فاصله بین دو دندون جلویش

۳. کاش این قدر پشتکار رو برای شماره تلفنش به کار می بردم، چون اعداد کاملاً از حافظه‌م پریده بودن . آیا شماره‌ش این بود: (۰۷۱)

۴-۶۰۷-۹۱۸۷

۶۰۹-۷۱۸۷

۶۰۱-۷۹۸۷

۶۹۰-۷۱۸۷

۶۱۰-۷۹۸۷

۶۷۰-۹۸۱۷

۹۶۸۷-۷۱۸۷؟

۴. جست‌وجو بد شروع شد. ۶۰۷-۹۱۸۷ خونه معشوقم نبود، بلکه یه سالن تدفین نزدیک خیابون آپر بود، هرچند اینو تا آخر یه مکالمه سخت نفهمیدم. توی اون مکالمه فهمیدم که «آفتر لایف» هم یه کارمند به اسم کلویی داره که به تلفن احضار شد و دقایق دردناکی رو صرف تلاش برای به جا آوردن اسمم کرد (آخرش منو به‌عنوان مشتری‌ای که درباره کوزه‌های خاکسپاری سؤال پرسیده بود شناخت) تا بالاخره سوءتفاهم اسماً برطرف شد و من با صورت سرخ و غرق عرق تلفن رو قطع کردم، نزدیک‌تر به مرگ تا زندگی.

۵. وقتی بالاخره روز بعد توی محل کار به کلویی خودم رسیدم، اونم انگار منو به دنیای دیگه فرستاده بود. با لحن منشی‌وار گفت: «اینجا الان خیلی شلوغه. می‌تونن یه دقیقه صبر کنی؟»

منتظر موندم، دلخور. هر صمیمیتی که تصور کرده بودم، توی فضای اداره، غریبه بودیم.

برگشت و گفت: «ببخشید، الان نمی‌تونم حرف بزنم، داریم عجله می‌کنیم که یه ضمیمه رو برای فردا به چاپ برسونیم. می‌تونم بهت زنگ بزنم؟ سعی می‌کنم وقتی اوضاع آروم شد، یا خونه یا دفتر پیدات کنم.»